

نواقص چشم‌گیری وجود داشت چنان‌که انگلس خود بعدها به این موضوع اعتراف کرد.^{۶۶}

اما کشف سازمان کلان‌کد برای نخستین بار کلید فهم مراحل پایین‌تر تکامل اجتماعی را به دست داد، دلیل تازه و محکمی بر له تبیین ماتریالیستی تاریخ به شمار می‌رفت نه به ضد آن مفهوم. کشف مزبور آگاهی تازه‌ای در نحوه‌ای که در آن نخستین مراحل هستی اجتماعی شکل می‌گیرند و اینکه چگونه هستی اجتماعی، تفکر اجتماعی را تعیین می‌کند به وجود آورد. بدین گونه این کشف به این حقیقت که تفکر اجتماعی را هستی اجتماعی تعیین می‌کند روشنی خیره‌کننده‌ای افکند.

من این همه را فقط در حاشیه ذکر می‌کنم. مطلب عمده‌ای که شایان توجه است این سخن مارکس است که روابط مالکیت موجود هنگامی که نیروهای مولد به سطح معینی می‌رسند، برای مدتی رشد نیروها را تشویق می‌کنند و سپس شروع می‌کنند به اینکه مانع این رشد شوند.^{۶۷} این یادآور این حقیقت است که اگر چه وضع معینی از نیروهای مولد علت روابط تولید معین، به ویژه روابط مالکیت است، روابط مزبور (زمانی که به عنوان نتیجه علت پیش گفته به وجود آمده‌اند) خود به تأثیر گذاری بر علت آغاز می‌کنند. بدین گونه تأثیر متقابلی میان نیروهای مولد و اقتصاد اجتماعی پدید می‌آید. از آنجا که رو بنای کاملی از روابط

۶۵ به عنوان مثال بردگی را در نظر بگیریم. در سطح معینی از تکامل، بردگی باعث رشد نیروهای مولد می‌گردد و سپس شروع می‌کند که از رشد آن جلوگیری نماید آن در میان اقوام تمدن غرب به تکامل اقتصادی آنها مربوط بود (در باره برده‌داری در جهان باستان نگاه کنید به نوشته جالب استاد *Enl Cicotti* در پرتو ۱۸۹۹). جی. ایچ. اسپک در نشریه کشف منابع نیل می‌گوید در میان سیاه‌پوستان، بردگان فرار از نزد ارباب را که درازای آنها پول پرداختند غیر شرافتمندانه می‌دانند. به این موضوع می‌توان این نکته را افزود که اینها همان بردگانی هستند که وضع خود را آبرومندانه‌تر از وضع کارگران اجیر می‌بینند. چنین دیدی با مرحله‌ای که «برده‌داری هنوز پدیده‌ای مترقی است» مطابقت دارد.

اجتماعی - احساس‌ها و مفاهیم - بر زیر بنای اقتصادی رشد می‌کند و نخست باعث تکامل اقتصادی می‌گردد و سپس به صورت ترمزی برای آن در می‌آید، پس میان روبنا و زیر بنا نیز تأثیری متقابل به وجود می‌آید که کلید فهم تمام آن پدیده‌هایی را فراهم می‌کند که در نگاه نخست با تز اساسی ماتریالیسم تاریخی متناقض جلوه می‌کند.

هر مطلبی که تا کنون از سوی «منتقدان» مارکس در باب یکطرفه بودن، مارکسیسم و بی‌اعتنایی آن به عوامل دیگر تکامل اجتماعی به جز عوامل اقتصادی گفته شده «به علت ناتوانی در فهم نقشی است که مارکس و انگلس به تأثیر متقابل میان «زیر بنا» و «روبنا» قائل شده‌اند مثلاً برای درک این که چگونه مارکس و انگلس اهمیت عامل سیاسی را همواره از نظر دور نمی‌داشتند کافی است به صفحاتی از مانیفست کمونیست که به جنبش آزادی بخش بورژوازی اشاره می‌کند نگاه کنیم: مانیفست هر یک از مراحل رشد بورژوازی را چنین شرح می‌دهد:

«او که طبقه‌ای ستمدیده تحت سلطهٔ اشراف فئودال بود، جمعیتی خودمختار و مسلح در کمون (شهر) قرون وسطی شده اینجا جمهوری شهری مستقل (نظیر ایتالیا و آلمان)، آنجا (طبقهٔ سوم) یعنی زمرهٔ خراجگزار پادشاه (نظیر فرانسه)، سپس در دوران تولید مانوفاکتور به سلطنت مطلقه یا نیمه فئودال همچون حریفی به ضد اشراف خدمت می‌کرد و در واقع پایهٔ اصلی سلطنت‌های بزرگ به طور کلی بود. سرانجام بورژوازی از هنگام استقرار (صنعت جدید) و بازار جهانی، در حکومت پارلمانی جدید به سلطهٔ سیاسی انحصاری دست یافته است. قوهٔ مجریهٔ دولت جدید چیزی نیست به جز یک کمیتهٔ ادارهٔ امور مشترک کل بورژوازی.»^{۶۷}

اهمیت «عامل» سیاسی چنان در اینجا به روشنی فاش شده است که برخی از «منتقدان» حتی تأکید بر آن را زیاده از حد دانسته‌اند. اما خاستگاه و نیروی این

عامل و نیز نحوه عمل آن در هر دوره مشخص تکامل بورژوازی، خودشان در مانیفست به وسیله سیر تکامل اقتصادی تبیین می‌شوند که در نتیجه آن تنوع «عوامل» به هیچ وجه به وحدت علت اساسی لطمه نمی‌زند.

روابط سیاسی بی‌تردید بر حرکت اقتصادی تأثیر می‌گذارد اما این نیز مسلم است که پیش از اینکه روابط مزبور بر آن حرکت تأثیر گذارند به وسیله آن به وجود می‌آیند.

همین را باید در مورد ذهنیت انسان همچون یک وجود اجتماعی گفت (ذهنیتی) که آن را اشیاء تا اندازه‌ای یک جانی، مفاهیم اجتماعی نامیده است. مانیفست دلیل قانع کننده‌ای به دست می‌دهد که مؤلفانش از اهمیت «عامل» ایدئولوژیک آن نیک آگاه بودند. ولی در همین مانیفست می‌بینیم که حتی اگر «عامل» ایدئولوژیک نقش مهمی در تکامل جامعه دارد، با این همه خود قبلاً بر اثر آن تکامل به وجود آمده است.

«هنگامی که جهان باستان و اسپین نفس‌های خود را بر می‌آورد، ادیان باستانی مغلوب مسیحیت شدند. هنگامی که مفاهیم مسیحی در قرن هفدهم به مفاهیم خردگرا تسلیم شدند، جامعه فئودالی تا پای جان با بورژوازی انقلابی وقت جنگید.»^{۶۸} در این زمینه آخرین فصل مانیفست حتی قانع کننده‌تر است. مؤلفان مانیفست به ما می‌گویند که کمونیست‌ها هرگز از تبلیغ روشن‌ترین شناخت ممکن از تضاد آشتی‌ناپذیر میان بورژوازی و پروولتاریا بر اذهان کارگران باز نمی‌ایستند. درک این نکته بسی آسان است که کسی که به «عامل» ایدئولوژیک اهمیت نمی‌دهد هیچ دلیل منطقی برای تبلیغ چنین شناختی از هر نوع که باشد بر اذهان هر گروه اجتماعی ندارد.

که آن متعلق به نخستین دورهٔ فعالیت‌های ایشان است یعنی هنگامی که بزعم برخی از منتقدانشان به ویژه در زمینهٔ درک خود از رابطهٔ میان «عوامل» تکامل اجتماعی «یک طرفی» بودند، ولی ما به روشنی می‌بینیم که در آن دوره نیز ایشان نه بر اثر «یک طرفی بودن» بلکه فقط با کوشش به سمت تک‌گرایی Monism و اجتناب از النقاط‌گرایی Eclecticism که در لابلای تذکرات منتقدانشان به چشم می‌خورد، متمایز گشتند.

غالباً به نامه‌های انگلس منتشره در Sozialistischer Akademiker اشاره می‌شود. این نامه‌ها یکی در سال ۱۸۹۰ و دیگری در سال ۱۸۹۴ نوشته شده است. زمانی بود که آقای برنشتاین از این نامه‌ها که به گمان او گواه روشنی بر تحوُّلی بود که در طی زمان در نظرات دوست و همکار مارکس رخ داده، بسیار سود جست.^{۶۹} او دو مستخرجه از این نامه‌ها را که فکر می‌کرد از این لحاظ قانع‌کننده‌ترین مدرک است به چاپ زد که من لازم می‌دانم در اینجا آنها را بازگو کنم تا نشان دهم که نامه‌های مزبور عکس آنچه را آقای برنشتاین می‌خواست ثابت کند ثابت می‌کنند.

فقره نخست چنین است: «بدین گونه نیروهای متقاطع بی‌شمار و رشته نامحدودی از نیروهای متوازی الاضلاع وجود دارند که به یک نتیجه - رویداد تاریخی - منتهی می‌شوند. این را نیز می‌توان به نوبهٔ خود به مثابهٔ محصول قدرتی در نظر گرفت که به طور کلی ناآگاهانه و بدون اراده عمل می‌کند. زیرا آنچه فلان فرد اراده می‌کند به دست فرد دیگری خنثی می‌شود و آنچه پدیدار می‌گردد چیزی است که هیچ کس قصد آن را نکرده است»^{۷۰} (نامهٔ ۱۸۹۰).

و اکنون مستخرجه‌ای از نامهٔ دومی: «تکامل سیاسی، حقوقی، فلسفی، دینی، ادبی، هنری و جز آنها بر تکامل اقتصادی استوار است. اقامهٔ اینها بر یکدیگر و نیز بر زیربنای اقتصادی تأثیر می‌گذارد».^{۷۱} (نامهٔ سال ۱۸۹۴). آقای برنشتاین کشف می‌کند «این با مقدمهٔ انتقاد از اقتصاد سیاسی که از پیوند میان «زیر

بنای اقتصادی و روبنائی، که بر آن بر پا می‌گردد سخن می‌دارد، تا حدی متفاوت می‌نماید. اما تفاوت در چیست؟ آنچه در آن مقدمه گفته شده در نامه نیز تکرار شده است یعنی تکامل سیاسی و سایر عوامل روبنائی بر تکامل اقتصادی استوار است. چنین می‌نماید که آقای برنشتاین از خواندن عبارت بعدی گمراه شده باشد: «اما تمام اینها بر یکدیگر و نیز بر زیربنای اقتصادی تأثیر می‌گذارند». چنین می‌نماید که خود آقای برنشتاین مقدمه انتقاد از اقتصاد سیاسی را به گونه‌ای متفاوت فهمیده باشد یعنی این که «روبنای اجتماعی و ایدئولوژیکی که بر زیر بنای اقتصادی رشد می‌کند به نوبه خود هیچ تأثیری بر آن «زیر بنا» ندارد. ولی ما اکنون می‌دانیم که هیچ چیز نمی‌تواند نادرست‌تر از چنین برداشتی از تفکر مارکس باشد. کسانی که تمرین‌های «انتقادی» آقای برنشتاین را ملاحظه کرده‌اند فقط می‌توانند شانه خود را بالا بیندازند که می‌بینند مردی که روزی عامه‌پسند گردانیدن مارکسیسم را به عهده گرفته بود، زحمت این را هم به خود نمی‌دهد - یا به عبارت درست‌تر ناتوانی خود را ثابت می‌کند - که نخست خود در فهمیدن این نظریه کوشش کند.

دومین نامه نقل شده توسط آقای برنشتاین دارای قطعانی است که احتمالاً اهمیت آنها برای فهم ارزش نظریه تاریخی مارکس و انگلس بیشتر از سطوری است که من در اینجا نقل کردم و آقای برنشتاین آن را این چنین بد فهمیده است. در یکی از این قطعات آمده است: «بنابراین موقعیت اقتصادی آن گونه که برخی اینجا و آنجا به آسانی تصور می‌کنند خود به خود نتیجه‌ای به بار نمی‌آورد. خیر، انسان‌ها تاریخ خود را خودشان می‌سازند ولی در محیط معین و تحت شرایط معین و بر مبنای روابط موجود قبلی که در میان آنها روابط اقتصادی - هر قدر هم تحت تأثیر روابط سیاسی و ایدئولوژیک دیگر باشند - باز هم نهایتاً روابط تعیین‌کننده هستند و کلیدی را به دست می‌دهند که به تنهایی به فهم موضوع منتهی می‌شود.»^{۲۲}

چنانچه می‌دانیم خود آقای برنشتاین در روزهایی که خلق و خوی «ارتدوکسی» داشت در زمره کسانی بود که «اینجا و آنجا» نظریه تاریخی مارکس و انگلس را به این معنا تفسیر می‌کردند که در تاریخ «موقعیت اقتصادی، نتیجه‌ای خود به خودی به بار می‌آورد». این اشخاص شامل «منتقدان» فراوان مارکس که «از مارکسیسم به ایده‌آلیسم» تغییر جهت دادند نیز می‌شود. این متفکران ژرف نگر، هنگامی که با مارکس و انگلس «یکسونگر» رو به رو می‌شوند و به خاطر این فرمول که تاریخ را انسان‌ها می‌سازند و نه حرکت خود به خودی اقتصاد، ایشان را نکوهش می‌کنند احساس از خود رضائی زیادی نشان می‌دهند. ایشان به مارکس چیزی می‌بخشند که او خودش داده است و بنا سادّه‌اندیشی بی‌حدشان حتی تشخیص نمی‌دهند که «مارکسی» را که ایشان مورد «انتقاد» قرار می‌دهند هیچ وجه مشترکی جز نام با مارکس واقعی ندارد زیرا مارکس آنها مخلوق خود آنها و زاده ناهمی واقعاً همه جانبی ایشان از موضوع است. بدیهی است «منتقدانی» با چنین ظرفیت، از «تکمیل کردن» یا «اصلاح» چیزی در ماتریالیسم تاریخی کاملاً ناتوانند. پس مرا دیگر با ایشان کاری نیست و به «بنیان‌گذاران» آن نظریه باز می‌گردم.

این موضوع بی‌نهایت اهمیت دارد که متوجه شویم هنگامی که انگلس اندکی پیش از مرگش، خود به خودی انگاشتن عملکرد تاریخی اقتصاد را مردود شمرد، او فقط آنچه را تکرار کرد و توضیح داد که مارکس در همان سال ۱۸۴۵ در سومین تز خویش در مورد فوئرباخ، که پیش از این نقل شد، نوشته بود (تقریباً به همان کلمات). در آنجا مارکس ماتریالیست‌های پیشین را سرزنش می‌کرد که فراموش کرده بودند که «اگر انسان‌ها محصول شرایطاند... همین انسان‌ها هستند که شرایط را تغییر می‌دهند.» پس وظیفه ماتریالیسم در حوزه تاریخ چگونه که مارکس می‌فهمید، دقیقاً تبیین این نکته بود که چگونه «شرایط» می‌تواند به وسیله کسانی که خودشان زاده آن شرایط اند تغییر

کند. این مسأله با مراجعه به روابط تولیدی که زیر تأثیر شرایط مستقل از اراده انسانی تکامل می‌یابند، حل شد. روابط تولیدی عبارتند از روابط میان انسان‌ها در فرایند اجتماعی تولید. این گفته که روابط تولید تغییر یافته است به معنی آن است که روابط متقابل میان مردم در آن فرایند تغییر یافته است. تغییر در این روابط نمی‌تواند به طور خود به خودی، یعنی مستقل از فعالیت انسان رخ دهد زیرا روابط مزبور، روابط مستقر در میان انسان‌ها در فرایند فعالیت‌هایشان است.

ولی این روابط ممکن است در سمتی دور از آنچه افراد مایلند دستخوش تغییر شود - و در حقیقت غالباً هم می‌شود. سرشت «ساخت اقتصادی» و سمتی که آن سرشت به سوی آن تغییر می‌یابد، به اراده انسان‌ها بستگی ندارد بلکه به وضع نیروهای مولد و تغییرات خاص در روابط تولید بستگی دارد که در نتیجه تکامل بیشتر این نیروها انجام می‌گیرد و برای جامعه الزام آور می‌گردد. انگلس این موضوع را با عبارت زیر توضیح می‌دهد: «انسان‌ها خود تاریخ خود را می‌سازند اما تاکنون نه با اراده جمعی بر حسب یک برنامه جمعی یا حتی در یک جامعه معین و محدود مفروض. آرزوهای آنها با یکدیگر تصادم می‌یابد و درست به همین علت بر تمامی این گونه جوامع ضرورت حاکمیت دارد که مکمل و شکل تظاهر آن، تصادف است»^{۷۳}. اینجا خود فعالیت انسانی نه به مثابه فعالیت مختار بلکه همچون فعالیت ضروری تعریف شده است، یعنی مطابق بودن با قانون و بنابراین دارا بودن قابلیت مطالعه علمی. بدین گونه ماتریالیسم تاریخی در حالی که همیشه اعلام می‌دارد که شرایط به دست انسان‌ها تغییر می‌یابد در عین حال برای نخستین بار ما را قادر می‌سازد که فرایند این تغییر را از دیدگاه علم مورد بررسی قرار دهیم. از این رو حق داریم بگوئیم که تبیین ماتریالیستی تاریخ مقدمه‌ای ضروری برای هر نظریه‌ای در باب جامعه انسانی که ادعای علم بودن دارد فراهم می‌سازد.^{۷۴}

این آن چنان درست است که در حال حاضر مطالعه هر جنبه از زندگی اجتماعی فقط تا آن اندازه ارزش علمی کسب می‌کند که به تبیین ماتریالیستی آن زندگی نزدیک باشد. به رغم همهٔ لافزدن‌های «احیای ایده‌آلیسم» در علوم اجتماعی، هر جا که پژوهندگان از زیاده‌روی در تهنییب اندیشه و گزاره‌گویی در مورد «ایده‌آل» خودداری می‌کنند بلکه وظیفهٔ علمی کشف روابط علت و معلولی میان پدیده‌ها را پیش روی خود می‌نهند آن تبیین (ماتریالیستی) بیش از پیش متداول می‌گردد. امروز حتی کسانی که نه فقط هواخواه نگرش ماتریالیستی تاریخ نیستند بلکه کوچک‌ترین تصویری هم از آن ندارند، در تحقیقات تاریخی خود ثابت می‌کنند که ماتریالیست‌اند. و البته ناآگاهی ایشان از این نظریه یا پیش‌داوری‌شان به ضد آن، مانع فهم تمامی وجوه آن می‌شود که این، در حقیقت به یکسو نگری و محدودیت مفاهیم منتهی می‌گردد.

۱۱

در این مورد نمونه‌ای می‌دهم. ده سال پیش آلفرد اسپیناس - دانشمند فرانسوی (و ضمناً یک دشمن سرسخت سوسیالیست‌های امروزی) - یک بررسی جامعه‌شناسانهٔ بسیار جالبی - دست کم به لحاظ نگرش - زیر عنوان خاستگاه تکنولوژی انتشار داد. در این کتاب، مؤلف که از این قضیهٔ صرفاً ماتریالیستی آغاز می‌کند که در تاریخ انسانی، عمل و تجربه همیشه مقدم بر تنوری می‌آید تأثیر تکنولوژی را بر تکامل ایدئولوژی، بر تکامل دین و فلسفه در یونان باستان مورد بررسی قرار می‌دهد. او بدین نتیجه می‌رسد که جهان بینی یونانیان باستان در هر دوره‌ای از تکامل، وابستهٔ وضع نیروهای تولیدی ایشان بود. این البته نتیجهٔ بسیار جالب و مهمی است. اما هر کس که عادت کرده است ماتریالیسم را عمده‌ای برای تبیین رویدادهای تاریخی به کار برد با خواندن بررسی اسپیناس می‌تواند دریابد که نظریه‌ای که در آنجا بیان شده یکسویی

است؛ به این دلیل ساده که دانشمند فرانسوی عملاً هیچ توجهی به دیگر عوامل، در تکامل ایدئولوژی مثلاً مبارزه طبقاتی نکرده است. با این همه «عامل اخیر» واقعاً مهمترین عامل است.

در جامعه آغازین که از تقسیم طبقاتی خبری نیست، فعالیت‌های تولیدی انسان تأثیر مستقیمی بر جهان بینی و ذوق زیبایی‌شناسی اش می‌گذارد. هنر تزئینی، انگیزه‌اش را از تکنولوژی گرفته و رقص که احتمالاً مهمترین هنرها در چنین جامعه‌ای بوده است بیشتر صرفاً تقلیدی است از فرایند تولید. این را می‌توان به ویژه در قبایل شکارگر دید که در پائین‌ترین سطح شناخته شده تکامل اقتصادی قرار دارند.^{۱۶} از این رو هنگامی که من از وابستگی ذهنیت انسان آغازین به فعالیت‌های اقتصادی بحث می‌کردم بیشتر به آنها اشاره کردم. ولی در جامعه‌ای که به طبقات تقسیم شده تأثیر مستقیم آن فعالیت‌ها بر ایدئولوژی به مراتب کمتر قابل تشخیص است. این قابل فهم است. اگر مثلاً یکی از رقص‌های زنان بومی استرالیایی کار جمع آوری ریشه (خوراکی) را مجسم می‌کند، بدیهی است که هیچ یک از رقص‌های سنگینی که مثلاً خانم‌های زیبای قرن هژدهم فرانسه خودشان را با آن سرگرم می‌کردند نمی‌توانست کار مولد آن خانم‌ها را نشان دهد زیرا ایشان به چنین کاری مشغول نبودند و بیشتر ترجیح می‌دادند وقت خودشان را صرف «علم حفظ شورجوانی» کنند. برای شناختن رقص زنان بومی استرالیایی کافی است نقشی را که گردآوری ریشه‌های وحشی در زندگی قبیله استرالیایی توسط زنان بومی ایفا می‌کرد بشناسیم. اما برای

۱۶ پیش از شکارگران، گردآوران، با چنان که دانشمندان آلمانی اخیراً نام کرده‌اند *Sammelvolker* می‌زیسته‌اند. ولی همه قبایل وحشی ای را که ما می‌شناسیم قبلاً آن مرحله را گذرانده‌اند. (ن.ک. به چاپ آلمانی ۱۹۱۰). انگلس در اثر خود در باره منشأ خانواده می‌گوید: اقوام صرفاً شکارگر فقط در تصور دانشمندان وجود دارند. قبایل شکارگر در عین حال گردآوران نیز هستند. ولی چنان که دیدیم شکار عمیقترین تأثیر را بر تکامل نظریات و ذوق‌های چنین مردمی داشته است.

شناخت مثلاً رقص سنگین دو نفری، شناسایی اقتصاد قرن هژدهم فرانسه کاملاً ناکافی است. اینجا ما با رقصی سروکار داریم که بیانگر روانشناسی یک طبقه غیر مولد است. روانشناسی این طبقه اکثر رسوم و قراردادهای به اصطلاح جامعه خوب را توضیح می‌دهد. پس از این لحاظ عامل اقتصادی نسبت به عامل روانشناختی ثانوی است. ولی نباید فراموش کرد که ظهور طبقات غیر مولد در جامعه‌ای، محصول تکامل اقتصادی آن جامعه است. از این رو «عامل» اقتصادی حتی هنگامی که نسبت به دیگر عوامل ثانوی باشد ارزش مسلطش را حفظ می‌کند. افزون بر این، در این صورت است که این ارزش خود را محسوس می‌نماید زیرا در این صورت است که آن عامل امکان و حدود تأثیر دیگر «عوامل» را تعیین می‌کند.^{۷۴}

موضوع به همین جا پایان نمی‌یابد. حتی هنگامی که طبقه فرا دست در فرایند تولید در سمت کار فرما شرکت می‌کند، به طبقه فرودست با چنان تکبری نگاه می‌کند که حتی زحمت این راهم به خود نمی‌دهد که آن را پنهان کند. این نیز در ایدئولوژی‌های دو طبقه انعکاس می‌یابد. افسانه‌های منظوم فرانسوی قرون وسطی و به ویژه ترانه‌های حماسی، روستائی آن زمان را به زنده‌ترین وجهی توصیف می‌کنند.^{۷۵}

رعایا، چهره‌شان هم زشت است. *Les Vilains Sont de Laide Forme*;

۵ نمونه‌ای از حوزة دیگر به دست می‌دهم. «عامل جمعیت» بدون شک تأثیر بسیار زیادی بر تکامل اجتماعی دارد. ولی مارکس مطلقاً حق داشت که می‌گفت فواین مطلق زادورلا فقط برای جانوران و گیاهان وجود دارد. در جامعه بشری افزایش (یا کاهش) جمعیت بستگی به سازمان جامعه دارد که به وسیله ساخت اقتصادی آن تعیین می‌شود. هیچ قانون تکثیر نوع انتزاعی چیزی را در این حقیقت که جمعیت فرانسۀ کنونی به زحمت رشد می‌یابد توضیح نخواهد داد. آن جامعه‌شناسان و اقتصاددانانی که علت اصلی تکامل اجتماعی را در رشد جمعیت می‌بینند عمیقاً گمراهند. (نگاه کنید به:

A. Ioria, Le Legge di Popolazione ed il Sistema Social, Siena, 1882.)

Ainc si très laide ne vit home; هیچ کس زشت‌تر از آنها ندیده است.
 Chaucuns a XV Piez de granz; قد هر کدام از آنها ۱۵ پاست.
 En auques ressembent Juianz; بعضی شان به غول‌ها شبیه‌اند.
 Mais trop sont de laide Manière. اما خیلی زشت‌تر
 باقوزهایی هم در پیش و هم در پشت...

Bocu Sont devant et derrière...

روستاییان البته خودشان را از دریچه دیگری می‌دیدند. ایشان رنجیده
 خاطر از خود بینی و تکبر ارباب فتودال چنین می‌خواندند.

Nous Sommes des hommes, tous Comme eux,

Et Capable de Souffrir, tout autant qu'eux.

ما انسانیم درست به همانگونه که آنها هستند.

و قادر به رنج کشیدن، درست مثل آنها.

و می‌پرسیدند:

وقتی آدم بیل می‌زد و حوا نخ‌ریسی می‌کرد.

پس چه کسی آقا بود؟

سخن کوتاه، هر یک از این دو طبقه امور را از دیدگاه خودش که به وسیله

موقعیتش تعیین می‌شد بررسی می‌کرد. روانشناسی طرفین دعوا از مبارزه

طبقاتی رنگ می‌گرفت. البته این موضوع خاص قرون وسطی و خاص فرانسه

نبود. هر چه مبارزه طبقاتی در کشور معین و در زمان معینی حادث می‌شد

تأثیرش بر روانشناسی طبقات ستیزنده قوی‌تر می‌گشت. کسی که تاریخ

ایدئولوژی‌ها را در جامعه منقسم به طبقات مطالعه می‌کند باید توجه دقیقی به

این تأثیر بکند والا گیج خواهد شد. هر گاه شما تلاش کنید که تبیین اقتصادی

خشک و خام از واقعیت ظهور مکتب نقاشی دیوید^{۷۶} در سده هزدهم فرانسه به

عمل آورید، هیچ چیز جز خزعبلات بی معنی و مضحک به دست نخواهید داد. اما اگر مکتب مزبور را همچون بازتاب ایدئولوژیک مبارزه طبقاتی در جامعه فرانسه عصر انقلاب کبیر در نظر آورید، موضوع یکسره شکل متفاوتی به خود خواهد گرفت. حتی آن کیفیاتی که در هنر دیوید آن چنان با اقتصاد اجتماعی متفاوت می نمودند که به هیچ وجه نمی شد آنها را به آن ربط داد، کاملاً قابل درک خواهد شد.

همین را می توان در مورد تاریخ ایدئولوژی ها در یونان باستان گفت: تاریخی که تأثیر مبارزه طبقاتی را به ژرف ترین وجهی تجربه کرد. در بررسی جالب اسپیناس این تأثیر به قدر کفایت روشن است و در نتیجه استنتاجات مهم او به لغزش هائی گرفتار آمده است. از این موارد فراوان می توان نقل کرد و همه اینها نشان دهنده این است که تأثیر ماتریالیسم مارکس بر خیلی از کارشناسان امروزی دارای بیشترین ارزش است به این معنا که به ایشان می آموزد که «عوامل» غیر از عوامل فنی و اقتصادی را نیز در نظر گیرند. این موضوع ظاهراً متناقض جلوه می کند لیکن حقیقتی غیر قابل انکار است که دیگر ما را به شگفتی نخواهد انداخت اگر به خاطر داشته باشیم که گرچه مارکس هر حرکت اجتماعی را به مثابه برآیند تکامل اقتصادی اجتماع می داند با این همه آن حرکت را غالباً فقط همچون برآیند نهائی در نظر می گیرد. یعنی وی در عین حال، شمار دیگری از «عوامل» گوناگون را که در این میان عمل خواهند کرد، به حساب می آورد.

۱۲

گرایش دیگری که اساساً در نقطه مقابل گرایشی قرار دارد که هم اکنون در اسپیناس دیدیم، در علم جدید دارد آغاز به خود نمایی می کند: گرایش به تبیین تاریخ ایده ها منحصرأ از طریق مبارزه طبقاتی، این گرایش کاملاً جدید و هنوز

ناپیدا زیر تأثیر مستقیم ماتریالیسم تاریخی مارکسیستی به وجود آمده است. ما این را در نوشته‌های مؤلف یونانی آ. الوتروپولوس* که در سال ۱۹۰۰ در برلین انتشار یافت می‌بینیم. او معتقد است که فلسفه هر دوره معین مبین «جهان بینی و نظرات خاص آن دوره در باره زندگی است.» راستی را هیچ چیز تازه‌ای در این عبارت نیست. هگل پیش از این گفته است که هر فلسفه تنها بیان ایدئولوژیک زمان خودش هست. منتها از نظر هگل، مشخصات اعصار گوناگون و نتیجتاً مشخصات مراحل متناسب با آن در تکامل فلسفه، با حرکت ایده مطلق تعیین می‌شوند در صورتی که در نزد الوتروپولوس، هر عصری در وهله اول با وضع اقتصادی‌اش مشخص می‌شود. اقتصاد هر مردمی، «پنداشت آن مردم را از زندگی و جهان» تعیین می‌کند که از جمله در فلسفه‌اش بیان می‌گردد. با تغییری در زیر بنای اقتصادی جامعه، ساخت ایدئولوژیک نیز تغییر می‌یابد. از آنجا که تکامل اقتصادی به تقسیم جامعه به طبقات و مبارزه میان آنان منتهی می‌گردد، پنداشت هر عصر خاصی از زندگی و جهان، نوعاً یکسان نیست و در نزد طبقات مختلف فرق می‌کند و برحسب موقعیت‌شان، نیازها و اعمال و سیر مبارزه متقابل ایشان دستخوش تغییر می‌گردد.

چنین است دیدگاهی که الوتروپولوس از آن به سراسر تاریخ فلسفه می‌نگرد. بدیهی است که این دیدگاه بسیار شایان توجه و مورد تأیید است. برای دوره قابل توجهی، در ادبیات فلسفی یک ناخرسندی از نگرش معمولی به تاریخ فلسفه به عنوان صرفاً یک تبارشناسی دستگاه‌های فلسفی قابل تشخیص بوده است. در جزوه‌ای که پیکاوه نویسنده معروف فرانسوی در اواخر سال‌های هشتاد (سده نوزدهم) انتشار داد ضمن بحث در طرق مطالعه تاریخ فلسفه اعلام داشت که این نوع تبارشناسی اگر مستقلاً در نظر گرفته شود - کمتر چیزی را می‌تواند توضیح

دهد.

انتشار اثر الوتروپولوس ممکن بود به عنوان گامی جدید در مطالعه تاریخ فلسفه و به عنوان یک پیروزی ماتریالیسم تاریخی در کاربردش به یک ایدئولوژی بسیار برکنار از اقتصاد مورد استقبال قرار گیرد. افسوس که نویسنده این اثر مهارت زیادی در استفاده از روش دیالکتیکی آن ماتریالیسم نشان نداده است. او مسائلی را که با آن روبرو بوده فوق العاده ساده کرده است و به همین لحاظ موفق نشده هیچ راه حلی به جز همان راه حل یک طرفه و بنابراین غیر قابل توجیه ارائه دهد. به ارزیابی اش در باره کسنوفانس^{۱۸} توجه کنیم. به عقیده او کسنوفانس در قلمرو فلسفه، نماینده آمال و آرزوهای پرولتاریای یونان بود. او روسوی زمان خود بود^{۱۹}، او خواهان اصلاحات اجتماعی به معنی برابری و وحدت همه شهروندان بود. و اصل وحدت هستی وی، صرفاً بنیان نظری برنامه‌های او برای اصلاحات بود.^{۲۰} از این بنیان نظری آرزوهای اصلاح طلبانه کسنوفانس است که تمامی جزئیات فلسفه او بسط یافت، فلسفه‌ای که با نظر او در باره خدا آغاز می‌شود و با اصل خطا بودن تصورات دریافتی ما از راه حواس پایان می‌یابد.^{۲۱}

فلسفه هراکلیتوس، این «فیلسوف بدبین» واکنش اشرافیت به ضد آمال انقلابی پرولتاریای یونان بود. بنابر آن فلسفه، برابری عمومی غیر ممکن است زیرا خود طبیعت، انسان‌ها را نامساوی ساخته است. هر انسانی باید به بخت خویش قانع باشد. سرنگونی نظام دولتی موجود را نباید خواست، خواست ما باید محو استفاده خودکامانه از قدرت باشد که هم در تحت حکومت اقلیت و هم

^{۱۸} Xenophanes

^{۱۹} *Wirtschaft und Philosophie...I. 98.*

^{۲۰} *S. ibid, S. 99.*

^{۲۱} *ibid, S. 101.*

در تحت حکومت نوده‌ها امکان‌پذیر است. قدرت باید به قانون که مظهري از قانون الهی است تعلق گیرد. قانون الهی مانع وحدت نمی‌شود لیکن وحدتی که با قانون الهی منطبق باشد وحدتی از اضداد است. اجرای برنامه‌های کسئوفانس ناقض قانون الهی خواهد بود. هراکلیتوس با گسترش و اثبات این ایده، اصل دیالکتیکی شدن^{۱۱۰} Werden را ایجاد کرد.

این آن چیزی است که الوتروپولوس می‌گوید. برای احتراز از اطالة کلام از نقل نمونه‌های بیشتری از تحلیل او در بارهٔ عقل تعیین‌کنندهٔ تکامل فلسفه خودداری می‌کنم. نیازی هم بدین کار نیست. تصور می‌کنم خواننده فهمیده است که این تحلیل چندان قانع‌کننده نیست. فرایند تکامل ایدئولوژی‌ها به طور کلی به نحو غیر قابل مقایسه‌ای پفرنج‌تر از تصورات او است.^{۱۱۱} هنگامی که اندیشه‌های بسیار ساده‌انگارانهٔ او را در مورد تأثیر مبارزهٔ طبقاتی بر تاریخ فلسفه می‌خوانید متأسف می‌شوید از اینکه وی از کتاب پیش‌گفته اسپیناس ناآگاه است؛ یک طرفی بودن ذاتی کتاب اخیر را اگر در کنار یکطرفی بودن نوشتهٔ الوتروپولوس بگذاریم شاید تحلیل او را به میزان زیادی تصحیح کرده باشیم.

با این همه تلاش ناموفق الوتروپولوس پار دیگر بر این قضیه گواهی می‌دهد - و این برای بسیاری غیر منتظره است - که مطالعه و درک کامل‌تر ماتریالیسم تاریخی برای بسیاری از پژوهندگان معاصر مفید خواهد بود، دقیقاً از آن رو که نگرش مزبور ایشان را از یک طرفی بودن نجات می‌دهد. الوتروپولوس با این ماتریالیسم آشنا هست اما نه به قدر کفایت. این مطلب از «تصحیحی» که وی مناسب دیده در آن وارد کند روشن می‌شود.

^{۱۱۰} *Ibid.*, S 103 - 107.

^{۱۱۱} از این حقیقت می‌گذرم که الوتروپولوس در اشاره به وضع اقتصادی آن زمان بونان. در واقع هیچ نمونهٔ مشخصی از آن به دست نمی‌دهد و فقط خود را به اظهارات کلی که اینجا، مانند هر جای دیگر، هیچ چیز را توضیح نمی‌دهند، محدود می‌سازد.

وی اظهار می‌دارد که روابط اقتصادی میان مردم معینی فقط «ضرورت تکامل آن مردم» را تعیین می‌کند. خود این تکامل یک موضوع خاص و فردی است، طوری که «پنداشت این مردم از زندگی و جهان» از لحاظ محتوای خود، اولاً به وسیله روحیه و خصلت آن مردم و خصلت کشوری که در آن ساکن است، ثانیاً به وسیله نیازهایش و سوماً با خصوصیات شخصی کسانی که از میان آن مردم به عنوان اصلاح‌گران بیرون می‌آیند تعیین می‌شود. به عقیده الوتروپولوس فقط به این معنا ما می‌توانیم از رابطه فلسفه با اقتصاد سخن گوئیم. فلسفه مطالبات زمان خود را اجرا می‌کند و این کار را مطابق با شخصیت فیلسوف انجام می‌دهد.*

الوتروپولوس احتمالاً فکر می‌کند که این نگرش از رابطه فلسفه با اقتصاد از نگرش ماتریالیستی مارکس و انگلس متفاوت است. وی لازم می‌داند به تعبیر خودش از تاریخ نام دیگری بدهد و آن را «تئوری یونانی» شدن» بخواند. این فقط خنده‌آور است و تنها چیزی که در این باره می‌توان گفت این است که تئوری یونانی «شدن» چیزی جز ماتریالیسم تاریخی بد هضم شده، یا بیانی خام نیست که با این همه خیلی بیش از آنچه عملاً به وسیله الوتروپولوس داده شده، نوید می‌دهد به ویژه هنگامی که وی از توصیف روش خود به کار برد آن می‌رسد، کاملاً از مارکس جدا می‌شود.

و اما در باره «شخصیت فیلسوف» و به طور کلی شخصیت هر کسی که تأثیری بر تاریخ بشر می‌گذارد کسانی که تصور می‌کنند در نظریه مارکس و انگلس جایی برای آن وجود ندارد به اشتباه بزرگی گرفتارند. این نظریه برای نقش شخصیت ارزش قائل هست ولی در عین حال توانسته است از رو در رو قرار دادن ناروای فعالیت‌های هر «شخصیتی» با سیر حوادث که به موجب ضرورت اقتصادی

تعیین می‌شود اجتناب کند. هر کس که نقش شخصیت را با سیر ناگزیر حوادث مقابل می‌نهد بدین وسیله ثابت می‌کند که از تبیین ماتریالیستی تاریخ چندان سردر نیاورده است. تز اساسی ماتریالیسم تاریخی، چنان که بارها گفته‌ام این است که تاریخ را انسان‌ها می‌سازند. اگر چنین است پس بدیهی است «اشخاص بزرگ» هم در ساختن آن شرکت دارند. فقط می‌ماند که ثابت کنیم که چه چیز فعالیت‌های چنین اشخاص را تعیین می‌کند؟ این همان چیزی است که انگلس در باره آن در یکی از دو نامه پیش گفته به آن پرداخته است.

«اینکه چنین و چنان شخصیتی و دقیقاً فلان شخصیت در زمان خاصی و در کشور خاصی ظهور می‌کند، البته تصادف محض است؛ ولی اگر کسی او را از میان بردارد، برای جانشینی او تقاضا وجود دارد و این جانشین خوب یا بد، دیر یا زود، پیدا خواهد شد. اینکه شخص ناپلئون یعنی درست همان شهروند جزیره کرس باید دیکتاتور نظامی ای بوده باشد که وجود او را جمهوری فرانسه که بر اثر کشمکش‌های داخلی داشت از پا در می‌آمد - ضروری ساخته بود، امری تصادفی بود ولی این که اگر ناپلئونی وجود نمی‌داشت کس دیگری جای او را پر می‌کرد با این حقیقت ثابت می‌شود که همیشه به محض آنکه چنین شخصیتی وجودش لازم می‌آمد ظهور می‌یافت. سزار، اگوستوس، کرامول و نظایر آنها نمونه چنین اشخاصی هستند. در حالی که مارکس مفهوم ماتریالیستی تاریخ را کشف کرد، نمونه‌تی‌پی‌ری، مینیه و تمامی مورخان انگلیسی تا سال ۱۸۵۰ نشان می‌دهد که برای یافتن چنین مفهومی تلاش می‌شد و کشف همان مفهوم توسط مرگان ثابت می‌کند که زمان برای کشف آن فرا رسیده بود و فقط باید کشف می‌شد. همین‌گونه است در مورد رویدادهای محتمل الوقوع دیگر و رویدادهای برجسته تاریخ. هر قدر قلمرو خاصی که ما در آن در حال تحقیق هستیم از قلمرو اقتصادی دورتر و به ایدئولوژی انتزاعی صرف نزدیک‌تر باشد بیشتر جنبه تصادف را در تکاملش خواهیم یافت و منحنی آن بیشتر زیگزاک خواهد بود. اما

اگر محور متوسط منحنی را ترسیم کنید، متوجه خواهید شد که هر چه دوره مورد بحث طولانی تر و حوزه مورد رسیدگی گسترده تر باشد، این محور تقریباً بیش از پیش با محور تکامل اقتصادی موازی خواهد بود.^{۷۷}

«شخصیت» هر کسی که در قلمرو معنوی یا اجتماعی تشخیص یافته است، از شمار آن موارد نصادف است که ظهور آن مانع توازن محور «متوسط» تکامل عقلی بشریت یا محور تکامل اقتصادی نمی شود.^{۷۸} اگر الوتروپولوس به نظریه تاریخی مارکس توجه دقیق تری کرده بود و کمتر به دنبال تئوری یونانی خودش رفته بود این را بهتر فهمیده بود.^{۷۹}

نیازی نیست بیغرائیم که ما هنوز از اینکه همیشه قادر به کشف رابطه علت و معلولی میان ظهور نگرشی فلسفی و وضع اقتصادی دوره معینی باشیم بسیار دور هستیم. دلیلش این است که ما هنوز تازه در این راه آغاز به کار کرده ایم. اگر ما در وضعی بودیم که می توانستیم به همه پرسش ها یا دست کم به اکثر پرسش هایی که در این زمینه پیش می آید پاسخ دهیم این به معنای آن بود که کار ما دیگر کامل بوده و یا نزدیک به اتمام است. آنچه در این مورد اهمیت تعیین کننده دارد این نیست که ما هنوز نمی توانیم از همه پرسش هایی که در این مورد در برابر ما قرار دارد بر آئیم. چنین روشی نیست و هرگز نمی تواند باشد که بتواند با یک ضربه تمامی مشکلاتی را که در یک علم پدیدار می شوند از میان بردارد. مطلب مهم این است که برای نگرش ماتریالیستی تاریخ رو به رو شدن با آن پرسش ها و پاسخ دادن به آنها به مراتب آسان تر است تا برای

^{۷۷} *Der Sozialistische Akademiker*. Berlin, 1895.

^{۷۸} نگاه کنید به رساله من «در باره نقش شخصیت در تاریخ» در کتاب من زیر عنوان بیست سال. (و در همین کتاب)

^{۷۹} از این تئوری را از آثر یونانی می نامید که ازهای اساسی این تئوری را نخست طائسی یونانی بیان کرده بود و سپس یونانی دیگری (یعنی الوتروپولوس) آن را بسط داده است» (همان کتاب ص ۱۷).

نگرش‌های ایده‌آلیستی یا التقاطی. گواه این ادعا این واقعیت است که اندیشه علمی در حوزه تاریخ از دوره بازگشت سلطنت تاکنون شدیداً مجذوب تبیین ماتریالیستی رویدادها بوده یا به عبارت بهتر مصرانده در جستجوی آن بوده است.^{۷۸} اندیشه علمی تا به امروز نیز از حوزه جاذبه آن و جستجوی آن برکنار نمانده است؛ برغم خشم ملایمی که به هر اندیشه‌گر از خود ممنون بورژوازی هر گاه واژه ماتریالیسم را می‌شنود دست می‌دهد.

شاهد ثالثی هم برای ناگزیری کوشش‌های امروزی در تبیین ماتریالیستی تمام وجوه فرهنگ انسانی، کتاب فرانس فوئرهارد ارائه کرده است.^{۷۸} فوئرهارد می‌گوید: «مطابق با شیوه مسلط تولید و شکل دولت مشروط به آن، ذهن انسانی در جهات معینی حرکت می‌کند و از توجه به جهات دیگر منصرف می‌گردد. بنابراین وجود هر سبکی (در هنر - پلخائف) مستلزم وجود مردمی است که در شرایط سیاسی کاملاً مشخصی زندگی می‌کنند و در تحت روابط تولیدی کاملاً مشخصی به تولید مشغولند و دارای آرمان‌های کاملاً مشخصی هستند. به مقتضای این شرایط معین انسانها سبک مناسبی به وجود می‌آورند، با همان ضرورت طبیعی و ناگزیری نحوه‌ای که زیر تابش خورشید کتاب سفید می‌شود، برومور تیره سیاه می‌گردد و رنگین‌گمان به محض در آمدن آفتاب در ابرها پدیدار می‌شود. البته اینها همه درست است و به ویژه تصدیق و پذیرش این حقیقت از سوی یک مورخ هنر جالب توجه است. ولی هنگامی که فوئرهارد می‌خواهد خاستگاه سبک‌های گوناگون یونانی را به شرایط اقتصادی یونان باستان نسبت دهد، آنچه او ارائه می‌کند خیلی شماتیک (کلی) است. نمی‌دانم آیا بخش دوم کتابش منتشر شده است یا نه. من به موضوع چندان علاقه‌ای نداشته‌ام؛ چرا که برای من روشن است تا چه اندازه دانش او از شیوه

۷۸ نگاه کنید به پیشگفتار من بر چاپ دوم ترجمه روسی مانیفست کمونیست به همین قلم.

ماتریالیستی جدید ناچیز است. استدلال‌های او از لحاظ کلی بافی بودنشان یادآور کلی بافی‌های ساخت وطن ولی دست دوم روشکوف‌ها و فریش‌های خودمان است که مانند فوئرهارد باید به آنها توصیه کرد که نخست و پیش از هر چیز به مطالعه ماتریالیسم نوین بپردازند. تنها مارکسیسم می‌تواند همه آنها را از افتادن در کلی بافی (شما تیسم) رهائی بخشد.

۱۳

زمانی نیکلای میخائیلوفسکی فقید در مباحثه‌ای با من اعلام داشت که تئوری تاریخی مارکس در دنیای دانشمندان هرگز پذیرش چندانی کسب نخواهد کرد. ما در پیش دیدیم باز هم در سطور آتی خواهیم دید که این اظهار کاملاً صحیح نیست. اما ما باید نخست بعضی دیگر از سوء تفاهمات را که مانع فهم درست ماتریالیسم تاریخی می‌شوند رفع کنیم.

اگر ما می‌خواستیم به طور خلاصه نظریه مارکس و انگلس را در مورد رابطه میان زیر بناهای اکنون مشهور و روبناهای نه کمتر مشهور شرح دهیم چیزی شبیه فرمول زیر به دست می‌آوردیم:

۱. وضع نیروهای مولد؛

۲. روابط اقتصادی که مشروط به این نیروها هستند؛

۳. نظام اجتماعی - سیاسی که بر روی زیر بناهای اقتصادی معین تکامل

یافته است؛

۴. ذهنیت انسان اجتماعی که تا حدی مستقیماً به وسیله شرایط اقتصادی معمول تعیین می‌گردد و تا اندازه‌ای به وسیله کل نظام اجتماعی - سیاسی‌ای که بر آن بنیان استوار شده‌اند؛

۵. ایدئولوژی‌های گوناگونی که خواص آن ذهنیت را منعکس می‌کنند. این

فرمول برای تأمین جایی مناسب برای همه «اشکال»^{۲۹} تکامل تاریخی به اندازه

کافی جامع و فراگیرنده است و در عین حال مطلقاً چیزی از التقاطی‌گری در خود ندارد که قادر نیست از تأثیر متقابل میان نیروهای اجتماعی گوناگون فراتر رود و حتی گمان این راهم به خود راه نمی‌دهد که ذکر واقعیت تأثیر این نیروها بر یکدیگر هیچ پاسخی به پرسش خاستگاه آنها فراهم نمی‌آورد. این فرمول، فرمولی یک‌گرایانه (مونستی) است و این فرمول یک‌گرایانه کاملاً آغشته به ماتریالیسم است. هگل در فلسفه روح خود می‌گوید که روح تنها منبع جنباننده تاریخ است. هرگاه کسی دیدگاه ایده‌الیسم را بپذیرد که مدعی است هستی به وسیله تفکر تعیین می‌شود غیر ممکن است جور دیگری فکر کند. ماتریالیسم مارکس نشان می‌دهد که چگونه تاریخ تفکر به وسیله تاریخ هستی تعیین می‌شود. ولی ایده‌الیسم هگل مانع وی نمی‌شود که عوامل اقتصادی را به مثابه علتی که مشروط به تکامل روح است بپذیرد. درست به همین گونه ماتریالیسم، مانع مارکس نمی‌شود که عمل روح را در تاریخ به مثابه نیروئی که جهت آن در هر زمان مفروض و در تحلیل نهائی به وسیله سیر تکامل اقتصادی تعیین می‌شود بپذیرد.

درک این مطلب که تمامی ایدئولوژی‌ها یک ریشه مشترک دارند - روانشناسی عصر مورد نظر - چندان دشوار نیست. هر کس که حتی کمترین مطالعه در مدارک عینی کرده آن را تشخیص خواهد داد. به عنوان مثال می‌توان به رمانتیسیسم فرانسه اشاره کرد. ویکتور هوگو، اوژن دلاکروا، و هکتور برلیوز در سه زمینه هنری کاملاً متفاوت «ادبیات، نقاشی، موسیقی» کار کرده‌اند. هر سه اینها تفاوت زیادی با یکدیگر داشتند. هوگو، دست کم به موسیقی علاقه‌ای نداشت، دلاکروا نیز چندان توجهی به موسیقی دانان رمانتیسیست نداشت. با این همه این سه مرد برجسته مثلث رمانتیسیسم خوانده شده‌اند و برای این هم دلایل مناسبی ارائه شده است. آثار ایشان بازتابی از یک روانشناسی واحد است. می‌توان گفت که تابلو «دانته و ویرژیل» دلاکروا همان حالتی را بیان می‌کند

که ویکتور هوگو در هرنانی اش و برلیوز در سنتفونی فانتاستیک ابراز می‌دارند. این نکته را معاصران ایشان یعنی کسانی که به هنر و ادبیات بی تفاوت نبودند حس کردند. اینگرس، که هوادار سبک کلاسیک بود برلیوز را «موسیقی دانی منفور، هیولا، راهزن و ضد مسیح»^{۴۰} نامید. به همین گونه بود عقاید نیشخندآمیز کلاسیک‌گرایان در بارهٔ دلاکروا که قلم موی او را به جاروی یک مست تشبیه کردند. برلیوز نیز مانند هوگو آماج حملات شدید^{۴۱} بود. این نیز مشهور است که او با کوشش فوق‌العاده و خیلی دیرتر از هوگو به موفقیت رسید. چرا چنین بود؛ با وجود این حقیقت که موسیقی او بیانگر همان روانشناسی‌ای بود که شعر و درام رمانتیسیسم القامی کرد؟ برای پاسخ به این پرسش لازم است جزئیات بیشتری را در تاریخ تطبیقی موسیقی و ادبیات فرانسه بدانیم؛^{۴۲} جزئیاتی که ممکن است مدتی دراز - اگر نه برای همیشه - تعبیر نشده باقی بمانند. ولی آنچه تردیدناپذیر است این است که ما روانشناسی رمانتیسیسم فرانسه را، فقط اگر به عنوان روانشناسی طبقهٔ معینی بنگریم که در شرایط تاریخی و اجتماعی معینی زندگی می‌کرد خواهیم شناخت.^{۴۳} ژان بابتیست تی پرسو می‌گوید: «جنبش

۴۰ See *Souvenirs d'un hugolâtre* by Augustin Chaffanel, Paris, 1885, P. 259.

۴۱ در این مورد اینگرس *Ingres* خود را استوارتر از دلاکروا نشان داد. زیرا دلاکروا در حالی که در نقاشی رومانتیک بود، علاقهٔ زیادی به موسیقی کلاسیک داشت.

Cf. Chaffanel, *Op. cit.*, P. 258.

۴۲ و به ویژه در تاریخ نقشی که هر یک از آنها در بیان خلق و خوی آن روزگار ایفا کردند. چنان که می‌دانیم، ایدئولوژی‌های گوناگون و شاخه‌های گوناگون ایدئولوژی در زمان‌های مختلف مطرح می‌شوند. مثلاً در قرون وسطی الهیات نقشی مهمتر از نقشی که در حال حاضر دارد ایفا کرد. در جامعهٔ ابتدایی رقص مهم‌ترین هنر است در صورتی که در روزگار ما چندان اهمیتی ندارد و بجز اینها.

۴۳ کتاب چسبو *Le chef d'école*, Paris, 1883, E. Chevreton. مؤلف مزبور خاطرنشان می‌کند که زیر در باب روانشناسی رومانتیست‌هاست.^{۴۴}

سال‌های ۳۰ در ادبیات و هنر واجد خصلت یک انقلاب توده‌ای نبوده.^{۱۰} این کاملاً درست است. جنبش مزبور ماهیتاً بورژوازی بود، ولی این، همهٔ مطلب نیست. این جنبش از اقبال همگانی در میان خود بورژوازی نیز برخوردار نبود. به عقیدهٔ تی یوسو جنبش مزبور تلاش معدودی از «نخبگان» بود که چندان دورنگر بودند که بتوانند نبوغ را هر جا که نهفته بود تشخیص دهند.^{۱۱} این کلمات عبارتند از بیان سطحی یعنی ایده‌آلیستی این حقیقت که بورژوازی فرانسه آن زمان از آنچه اندیشه‌گران خود این طبقه در قلمرو ادبیات و هنر آرزو داشتند و احساس می‌کردند سر در نمی‌آورد. این ناموزونی میان اندیشه‌گران و طبقه‌ای که ایشان آرزوها و تمایلات او را بیان می‌دارند در تاریخ به هیچ وجه نادر نیست و بیانگر وجوه خاص بی‌شماری است که در تکامل فکری و هنری انسان وجود دارد. در مطلب مورد بحث ما این ناموزونی بیش از هر چیز دیگر علت برداشت تحقیرآمیز نخبگان «پالوده» نسبت به «بورژوازی کودن» بود، برداشتی که هنوز افراد ساده را به گمراهی می‌کشاند و به کلی مانع تشخیص آنها از خصلت کهنه-

رمانتیسم پس از انقلاب و امپراطوری مجال ظهور یافت. در ادبیات و در هنر بحرانی مشابه بحرانی که در اخلاق بعد از دوران «سرور» به وقوع پیوست به وجود آمد - میگزاری، لذت جویی و ولنگاری. مردمی که در هراس زندگی کرده بودند، اینک ترسشان از میان برخاسته بود. ایشان به خودشان «لذت‌های زندگی» می‌بخشیدند. توجه آنها متحصراً در پی جلوه‌ها و صورت‌های ظاهری بود. آسمان آبی، نوره‌های برجسته، زیبایی زنان، منحل مجلل، ابریشم فوس قرمز، درخشش طلا، تلالو الماس‌هایی که آنان را سرشار از سرور می‌ساخت. مردمی که فقط با دیدگان‌شان زندگی می‌کردند... ایشان از اندیشیدن باز ایستاده بودند. این وجه مشترکی با روانشناسی روزگاری که ما اکنون در روسیه در آن زندگی می‌کنیم دارد، ولی در هر مورد سیر حوادث به این حالت اندیشه که خود محصول سیر تکامل اقتصادی بود منتهی می‌شود.

* *Hector Berlioz et société de son temps*, Paris 1904 P. 190.

بورژوازی رمانتیسیسم می‌شود.^{۳۳} اما اینجا نیز مانند هر جای دیگر منشاء و خصلت این ناموزونی را نهایتاً فقط می‌توان به وسیله موقعیت اقتصادی، نقش اقتصادی آن طبقه اجتماعی که این مکتب از میان آن ظهور کرده است تبیین نمود. اینجا نیز مانند هر جای دیگر فقط هستی بر «اسرار» تفکر پرتو می‌افکند. و از همین روست که باز هم مانند هر جای دیگر این فقط ماتریالیسم است که قادر به تبیین علمی «سیر ایده‌ها» است.

۱۴

ایده‌آلیست‌ها در تلاش‌هایشان برای تبیین سیر ایده‌ها هرگز ثابت نکرده‌اند که می‌توانند از دیدگاه «سیر اشیاء» نگاه کنند. بدین گونه است که «تین»^{۳۴} تصور می‌کند که این خواص محیط هنر منداست که اثر هنری را سبب می‌شود. اما او به چه خواصی اشاره می‌کند؟ به خواص روانشناختی، یعنی روانشناسی کلی دوره مورد نظر که همین خواص، خود نیاز به تبیین دارند.^{۳۵} ماتریالیسم، هنگامی که روانشناسی جامعه‌ای خاص یا طبقه‌ای خاص را تبیین می‌کند به ساخت اجتماعی که مولود تکامل اقتصادی است توجه دارد و الخ... اما «تین» که یک ایده‌آلیست بسود می‌کوشید خاستگاه یک نظام اجتماعی را با واسطه روانشناسی اجتماعی تبیین کند و بدین گونه خود را در تناقضات غیر قابل حل گیر انداخت. این روزها ایده‌آلیست‌ها در هیچ جا به «تین» چندان علاقه‌ای نشان نمی‌دهند. دلیل آن هم معلوم است: منظور او از محیط، روانشناسی عمومی

۳۳ اینجا ما همان *qui pro quo* یعنی عوضی گرفتن چیزی با چیز دیگر را داریم که مواداران نیچه کهنه‌بورژوا را وقتی به بورژوازی حمله می‌کنند واقعاً مضحک جلوه می‌دهد.

۳۴ * * Taine

۳۵ * * او می‌نویسد، «اثر هنری به وسیله مجموعه حالت کلی ذهن و اخلاق محیط تعیین می‌شود.»^{۸۱}

توده‌ها، روانشناسی «مردم کوچک و بازار» در زمانی خاص و در طبقه‌ای خاص بود. به نظر او، این روانشناسی، داوری است که پژوهشگر در آخرین وهله می‌تواند به آن رجوع کند. در نتیجه وی تصور می‌کرد که یک مرد «بزرگ» همواره به الهام از «آدم کوچک و بازار» به تلقین «آدم‌های میانه حال» فکر و احساس می‌کند. البته این در حقیقت امر نادرست است و افزون بر این اهانتی است به «روشنفکران» بورژوا که همیشه آماده‌اند، دست کم به اندازه ناچیزی، خویشان را در زمره مردان بزرگ به حساب آورند. «تین» مردی بود که بعد از گفتن «الف» نمی‌توانست ادامه دهد و «ب» را هم بگوید و بدین گونه ادعای خودش را باطل می‌کرد. تنها راه فرار از تناقضاتی که او گرفتارشان بود ماتریالیسم تاریخی است که جای شایسته‌ای را هم برای «فرد» و هم «محیط» هم برای «آدم کوچک و بازار» و هم برای «مرد سرنوشت» پیدا می‌کند.

این موضوع قابل توجه است که در فرانسه، جایی که از قرون وسطی درست تا سال ۱۸۷۱، تکامل اجتماعی - سیاسی و مبارزه میان طبقات اجتماعی به صورت یک شکل نمونه در اروپای غربی در آمد، آسان‌تر از هر جای دیگر می‌توان رابطه علت و معلولی میان آن تکامل و آن مبارزه را از یک سو و تاریخ ایدئولوژی‌ها را از سوی دیگر کشف کرد.

در باره علت این که طی دوره بازگشت سلطنت در فرانسه اندیشه‌های تنوکراتیک (روحانی سالاری) در فلسفه تاریخ از نو این چنین گسترش یافت، رابرت فلینت می‌گوید: «موقفیت این نظریه در واقع غیر قابل تبیین بود هرگاه راه برای آن از سوی حس گرایی Sensationalism کندياک هموار نشده بود و اگر چنین آشکارا در خدمت منابع حزبی در نیامده بود که عقاید طبقات وسیعی از جامعه فرانسه پیش از بازگشت سلطنت را نمایندگی می‌کرد.»* این البته درست

است. و فهم این نکته آسان است که کدام طبقه بود که منافع او بیان ایدئولوژیکش را در مکتب روحانی سالاری پیدا کرد، ولی بگذارید تاریخ فرانسه را بیشتر کاوش کنیم و از خودمان بپرسیم: آیا کشف علل اجتماعی موفقیتی که در فرانسه پیش از انقلاب نصیب حسن گرائی شد نیز ممکن نیست؟ مگر آن جنبش فکری که اندیشه گران حسن گرائی را پدید آورد به نوبت خود بیان آرزوهای یک طبقه اجتماعی خاص نبود؟ معلوم است که چنین بود. این جنبش جهت پیش روی می دیدیم که مثلاً فلسفه دکارت بازتاب روشن نیازهای تکامل اقتصادی و صف بندی نیروهای اجتماعی زمان وی بود.^{۸۱} اگر قرار بود در همین چهاردهم باز گردیم و توجهمان را مثلاً به رومان های شوالیه گری که چنان محبوبیتی در دربار فرانسه و بین طبقه اشراف آن زمان داشت، معطوف سازیم هیچ مشکلی در کشف این نکته که این رومان ها آینه تمام نمای زندگی و تعالیات طبقه ای است که به آن اشاره کردیم نخواهیم داشت.^{۸۲} خلاصه، منحنی جنبش فکری در این کشور قابل توجه - که تا همین اواخر حق داشت ادعا کند که

۸۱ (ن.ک. به چاپ آلمانی ۱۹۱۰). مارکس در مباحثه خود با برادران بنائری می نویسد: «تلاش روشنگران فرانسوی قرن هجدهم و به ویژه ماتریالیسم فرانسه نه فقط مبارزه ای علیه نهادهای سیاسی موجود و مذهب و حکمت الهی موجود بود بلکه در عین حال مبارزه آشکار و روشن به ضد متافیزیک قرن هجدهم و به ضد متافیزیک به طور کلی به ویژه متافیزیک دکارت، مالبرانش، اسپینوزا و لایبنیتز بود (میراث جلد ص ۲۳۲)،^{۸۲} این اکنون دیگر مورد قبول همگان است.

۸۳ نگاه کنید به تاریخ ادبیات فرانسه، پاریس ۱۸۹۶، صفحات ۹۷ - ۳۹۴ که توضیح روشنی از پیوندهای میان وجود معینی از فلسفه دکارت و روانشناسی طبقه حاکم در فرانسه در طی نیمه نخست سده هجدهم ارائه می کند.

۸۴ سیموندی (تاریخ فرانسه جلد دهم ص ۵۹) عقیده جالبی درباره ارزش این رومان ها ابراز کرده است، عقیده ای که مدارک و مواد برای یک بررسی جامعه شناختی تقلید فراهم می کند.

پیشاپیش ملت‌ها حرکت کرده است» - موازی منحنی تکامل اقتصادی و تکامل اجتماعی - سیاسی متناسب با آن است. از این لحاظ، تاریخ ایدئولوژی در فرانسه، مورد علاقه خاص جامعه‌شناسی است.

این آن نکته‌ای است که «منتقدان» گوناگون مارکس کمترین تصویری از آن نداشته‌اند. ایشان هرگز نفهمیده‌اند که هر چند انتقاد چیز خوبی است ولی هنگامی که شما دارید انتقاد می‌کنید شرطی مقدماتی لازم دارید یعنی شناختی از آنچه که دارید انتقاد می‌کنید. انتقاد کردن از یک روش بررسی علمی معین به معنی تعیین این مطلب است که این روش تا چه اندازه می‌تواند به کشف روابط علت و معلولی میان پدیده‌ها کمک کند. این چیزی است که فقط از راه تجربه و آزمایش، از راه کاربرد آن شیوه می‌تواند ثابت شود. انتقاد از ماتریالیسم تاریخی به معنی به آزمایش گذاردن روش مارکس و انگلس در مطالعه حرکت تاریخی انسان است. تنها از این طریق است که می‌توان نقاط قوت و ضعف روش مزبور را تعیین کرد. چنان که انگلس در توضیح نظریه شناخت خود^{۸۳} گفت: «دلیل خوشمزگی هر شیرینی در خوردن آن است». این نکته در مورد ماتریالیسم تاریخی نیز کاملاً صدق می‌کند.

برای انتقاد از این خوراک باید نخست آن را چشید. برای چشیدن روش مارکس و انگلس باید نخست قادر به استفاده از آن بود. کاربرد شایسته این شیوه مستلزم دارا بودن یک سطح بسیار والای زمینه علمی و یک تلاش فکری مداوم است نه وراجی‌های شبه انتقادی در باره «یک طرفی» بودن مارکسیسم.

«منتقدان» مارکس اعلام می‌کنند - البته برخی با افسوس، برخی با سرزنش و پاره‌ای هم از سر بدخواهی - که تا امروز هیچ کتابی که حاوی اثبات تنوریک ماتریالیسم تاریخی باشد انتشار نیافته است. منظور آنها از «کتاب» معمولاً چیزی شبیه یک جزوه هستی است در مورد تاریخ جهان که از دیدگاه ماتریالیستی نوشته شده باشد. اما در حال حاضر چنین راهنمایی نه می‌تواند توسط یک

دانشمندان به تنهایی - هر قدر هم دانش او جامع باشد - و نه توسط گروهی از دانشمندان نوشته شود. برای چنین پژوهشی هنوز مواد و مدارک کافی موجود نیست و در دراز مدت هم وجود نتواند داشت. این مدارک فقط می تواند از طریق یک رشته تحقیقات دراز مدت در حوزه های علوم مربوطه با کمک روش مارکسیستی گردآوری شود. به عبارت دیگر آن «منتقدانی» که خواستار «کتاب» اند می خواهند مطلب از آخر شروع شود، یعنی تبیین ابتدائی می خواهند - تبیینی از دیدگاه ماتریالیستی همان فرایند تاریخی که باید تبیین شود. در حقیقت امر، یک «کتاب» در دفاع از ماتریالیسم تاریخی در حال نوشته شدن است که در آن دانشمندان معاصر - که اکثراً، چنان که در پیش گفتم، بی آنکه خود تشخیص دهند که دارند چنین می کنند - تحت اجبار وضع کنونی جامعه شناسی، مجبور می شوند تبیینی ماتریالیستی از پدیده هایی که در دست مطالعه دارند فراهم کنند. اینکه چنین دانشمندانی تعدادشان هم کم نیست با نمونه هایی که در بالا نقل کرده ام به قدر کافی متقاعد کننده می نماید. لاپلاس گفته است که در بالا نقل کرده ام به قدر کافی متقاعد کننده می نماید. لاپلاس گفته است که در حدود ۵۰ سال گذشت تا کشف بزرگ نیوتون به میزان قابل توجهی تکمیل شد. آری برای قابل فهم شدن همگانی این حقیقت بزرگ و برای غلبه بر آن موانعی که نظریه ورتکس و نیز شاید غرور زخم خورده ریاضی دانان روزگار نیوتون بر سر راه آن قرار داده بود چنین مدت درازی لازم بود.^{۳۰}

موانعی که ماتریالیسم امروزی به عنوان یک نظریه موزون و منسجم با آن روبروست به طور غیر قابل قیاسی بیشتر از موانعی است که نظریه نیوتون در هنگام ظهورش با آن برخورد کرد. منافع طبقه ای که بر سر قدرت است مستقیماً و قاطعانه با این نظریه در تعارض است و اکثر دانشمندان بناگزییر تابع نفوذ آنند.

دیالکتیک ماتریالیستی که «به هر شکل اجتماعی تاریخاً تکامل یافته همچون جنبشی سیال می‌نگرد و... نمی‌گذارد چیزی بر آن تحمیل گردد» نمی‌تواند مورد علاقه طبقه محافظه‌کاری - که بورژوازی غربی امروز نمونه آنست - قرار گیرد. این نظریه با چارچوب ذهنی آن طبقه چنان در تضاد است که اندیشه‌گران آن طبقه طبیعتاً مایلند به آن به مثابه چیزی بنگرند نامجاز، ناشایسته و غیر قابل توجیه؛ خواه برای «اشخاص محترم» به طور کلی و خواه برای افراد دانش‌آموخته «قدر و منزلت یافته» به خصوص* . جای شگفتی نیست که هر یک از این دانشمندان خود را اخلاقاً موظف می‌دانند هر گونه شائبه هواداری از ماتریالیسم را از خود زایل سازد. این دانشمندان هر چقدر بیشتر بر تقبیح ماتریالیسم تأکید می‌ورزند، در تحقیقات تخصصی خود، مصرانه‌تر از دیدگاه ماتریالیسم هواداری می‌کنند.^{۳۳} نتیجه، نوعی «دروغ قراردادی» نیمه آگاهانه از کار در می‌آید که البته فقط می‌تواند تأثیر زیان‌بخشی بر اندیشه‌تئوریک داشته باشد.

* در باب این موضوع نگاه کنید به مقاله پیش‌گفته انگلس «در باره ماتریالیسم تاریخی».
 ۳۳ خواننده به یاد خواهد آورد که چگونه لامپرشت هنگامی که به ماتریالیسم متهم شد با حرارت از خود دفاع کرد و نیز چگونه راتزل در برابر همین اتهام خود را توجیه نمود. با این همه او کلمات زیر را نوشت: «مجموعه دست‌آوردهای فرهنگی هر قومی در هر مرحله از تکامل آن از عناصر مادی و معنوی ترکیب می‌شود... این‌ها نه با وسایل یکسان و نه با سهولت برابر یا همزمان به دست نمی‌آیند... دست‌آوردهای معنوی بر دست‌آوردهای مادی استوارند. فعالیت معنوی تنها پس از آنکه نیازهای مادی بر آورده شده باشند، به عنوان یک وسیله تجملی جلوه می‌کنند. بنابراین همه پرسش‌های مربوط به خاستگاه فرهنگ به این پرسش خلاصه می‌شود که چه چیز تکامل‌بخش‌های مادی فرهنگ را باعث می‌شود؟»

Völkerkunde, I. Band, 1. Auflage, S. 17

این ماتریالیسم تاریخی میقل نخورده است و بنابراین فاقد کیفیت تمام عیار ماتریالیسم مارکس و انگلس است.

هر قدر نظم موجود اشیاء بر اثر تکامل اقتصادی و مبارزه طبقاتی ناشی از آن، متزلزل تر گردد، دروغ قراردادی، یک جامعه منقسم به طبقات بزرگتر خواهد بود. مارکس کاملاً حق داشت که می‌گفت هر قدر تضاد میان نیروهای بالنده مولد و نظام اجتماعی موجود شدیدتر شود، ایدئولوژی طبقه مسلط بیشتر به دورویی و تزویر آغشته می‌گردد. کذب این ایدئولوژی به وسیله زندگی هر قدر آشکارتر می‌شود، زبان آن طبقه فاخرتر و فاضلانتر می‌گردد.^{۸۴} حقیقت این سخن امروز با نیروی خاصی دارد ثابت می‌شود؛ که مثلاً ترویج بی‌بند و باری اخلاقی در آلمان - چنان که از محاکمه هاردن مولتکه آشکار گشت^{۸۵} - همراه است با «نوزائی ایده‌آلیسم» در علوم اجتماعی. در کشور ما، حتی در میان «اندیشه‌گران پرولتاریا» کسانی دارند پیدا می‌شوند که علت اجتماعی این «نوزائی» را نمی‌فهمند و خودشان را تسلیم نفوذ آن کرده‌اند نظیر بوگدانف‌ها، بازارف‌ها و جز آنها...

در ضمن، برتری‌های هر پژوهنده‌ای که با روش مارکسیستی تحلیل امور مجهز است چنان است که حتی کسانی نیز که با میل خود به دروغ قراردادی، زمان ما تسلیم شده‌اند دارند آشکارا این برتری‌ها را تصدیق می‌کنند. از جمله چنین کسانی ادوین سلیگمن امریکایی است؛ مؤلف کتابی که در سال ۱۹۰۲ زیر عنوان **تعبیر اقتصادی تاریخ انتشار یافت**. سلیگمن صریحاً اعتراف می‌کند که دانشمندان از نظریه ماتریالیسم تاریخی به علت نتایج سوسیالیستی ماخوذ از آن توسط مارکس، احتراز جسته‌اند. ولی او فکر می‌کند که شما می‌توانید کیک خود را بخورید بی آنکه آن را از دست بدهید؛ آدم می‌تواند یک ماتریالیست اقتصادی باشد و با این همه دشمنی خود را هم با سوسیالیسم حفظ کند. چنان که او می‌نویسد: «این حقیقت که اقتصاد مارکس ممکن است ناقص باشد ربطی به